

فرشتگان

نویسنده: محمد مهدی احمدپور

ویراستار: آيسان نصیری

Ver 2.0

⚠ Disclaimer ⚠

All rights reserved. No part of this book may be reproduced or used in any manner without the prior written permission of the copyright owner, except for the use of brief quotations in a book review.

Copyright © 2023 TOODA

ارتباط با نویسنده:

Tooda.ir

شخصیت های نمایش

سازان

مربوا

عاشیان

مرداس

خدمتگذار

فرشته ۱

فرشته ۲

فرشته ۳

شخص ۱

شخص ۲

شخص ۳

فهرست

| | |
|-----|------------------------|
| ۵ | پرده اول: آسمان |
| ۲۳ | پرده دوم: معبد |
| ۲۴ | صحنه اول |
| ۴۰ | صحنه دوم |
| ۴۵ | پرده سوم: آسمان |
| ۵۷ | پرده چهارم: معبد |
| ۶۷ | پرده پنجم: آسمان |
| ۷۹ | پرده ششم: معبد |
| ۹۳ | پرده هفتم: آسمان |
| ۱۰۹ | پرده هشتم: معبد |

پرده اول: آسمان

در انتهای صحنه پرده ای قرمز رنگ کشیده شده است. بینندگان رو به روی پرده قرار دارند، به طوری که آنچه پشت پرده قرار دارد، از دید آنها پنهان است. در بین بینندگان چهار صندلی برای نمایش استفاده خواهد شد. سه صندلی در ردیف اول و یک صندلی در ردیف انتهایی سالن (سالن بلک باکس در نظر گرفته شده). فرشتگان اول، دوم و سوم بر روی صندلی های جلویی نشسته و ساران بر روی صندلی انتهایی قرار دارد. آنها زمزمه کنان دعا میخوانند. مدتی در سکوت پیش میروند تا آنکه عاشیان، فرشته عالی آسمان، عظیم الجثه، با چهره‌ی فردی سی/چهل ساله، لباس سفید و موهای کم پشت اما آراسته ظاهر میشود.

عاشیان

فرشتگان من، خبر های خوبی برای شما دارم. با او صحبت کردم؛ از همگیتان راضی بود اما متاسفانه پلیدی همچنان پابرجاست.

همانطور که حتما متوجه شده اید **آمرداد**، فرشته‌ی باوفا و برادر مهربان ما، امروز در میان ما نیست. {به صندلی خالی در ردیف ابتدایی صحنه اشاره میکند و نفس عمیقی میکشد} با وجود تمام هشدارهای ما و گوشزد کردن تمام قوانین آسمان پلیدی به او غلبه کرد و از آسمان محروم شد.

{خشم} چند بار باید به شما تذکر بدهم
که مراقب یکدیگر باشید؟ پلیدی در
کمینه است؛ تشنه به خون پاک شماست
تا در لحظه درست تن شما را بدرد! با این
حال همیشه یک فرشته هست که قربانی
اون بشود.

تا کی می‌خواهید اینجا بایستید و شاهد از
میان رفتن عزیزانتان باشید؟! مبادا، تکرار
میکنم، **مبادا** روزی برسد که فرشته‌ای
در آسمان نباشد! **مبادا** روزی برسد که
آسمان تمام سربازانش را از دست بدهد!
{به پرده قرمز رنگ اشاره میکند} آن زمان که
چنگال‌های ناپاکی به پرده برسد و از آن
بگذرد همه امید و آرزوها نابود خواهد
شد. **مبادا** منبع خوبی‌های ما، سرچشمه
حقیقی دنیای ما به بیماری پلیدی آلوده
شود. خیانت، تجاوز و کشت و کشتار تمام
دنیا را فرا میگیرد. نظم طبیعت بهم
میریزد، آن زمان دیگر خبری از بهشت

نخواهد بود. نمیخواهید این اتفاق بیفتد؟
نمیخواهید به چنین سرنوشتی دچار
شوید؟ پس خواهش میکنم قوانین
آسمان را با خودتان مرور کنید و پیرو آن
باشید.

فرشته اول از جا بلند میشود.

پس کی پاسخ تمام تلاش‌هایی که در طی
این سال‌ها کرده ایم را میبینیم؟ ما بیش
از دو هزار سال است که با پلیدی مبارزه
میکنیم؛ برای پاداشتی که حتی از زمان
فرا رسیدن اش هم آگاه نیستیم.

فرشته ۱

درک میکنم که تا چه اندازه صبرتان برای
رسیدن به وعده‌هایی که به شما داده شده
لبریز است، اما تا زمانی که تاریکی آسمان
را تهدید میکند ما نمیتوانیم از او انتظار
داشته باشیم که کاری در قبال آن
برایمان انجام دهد.

عاشیان

فرشته دوم از جا بلند میشود و با بغض سخن میگوید:

فرشته ۲

عاشیان من خسته شده ام. دلم میخواهد شیرین‌ترین و قرمزترین سیب دنیا را از پیرترین و تنومندترین درخت دنیا برچینم و گاز بزنم! از زلال‌ترین و پاک‌ترین آب دنیا بنوشم و با شراب صد ساله مست شوم!

عاشیان

خواهش میکنم فراموش نکنید که برای چه چیزی مبارزه میکنید. این خواسته‌ها همگی مادی و دنیوی هستند؛ دقیقا همان چیزی است که تاریکی با آن به شما تسلط پیدا میکند. از شما خواهش میکنم فکر کنید. ما فرای این نیازهای حیوانی هستیم. ما برای بهشت زیست میکنیم.

فرشته سوم از جا بلند میشود.

فرشته ۳

من میخواهم بچه دار شوم. یک موجود کوچک و زیبا را در دامان خود پرورش

دهم. به او راه رفتن را یاد بدهم، شبها
در آغوشم برایش لالائی بخوانم و در
دامان خودم بزرگش کنم. زمانی هم که
کمرم خم شد، موهایم سفید شد و نفسم
بند آمد شکوفایی اش را ببینم.

عاشیان دهان باز میکند تا سخن بگوید اما فرشته اول سخن اش را قطع میکند:

من میخواهم قله ها را فتح کنم! به
دورترین و خطرناکترین سرزمین ها سفر
کنم و تمام دنیا را ببینم. میخواهم تمام
زیبایی ها را بر روی بوم نقاشی ام حک
کنم و هنرم را به نمایش بگذارم. از صبر
خسته شده ام!

فرشته ۱

هر سه فرشته همه هم میکنند.

{فریاد} ساکت! {به بینندگان اشاره میکند}
اگر به من بود همه ی شما را به
خواسته هایتان میرساندم، اما متاسفانه
کاری از دست من ساخته نیست. شما در

عاشیان

قبال آسمان مسئولید. آفریده نشده اید تا
بخواهید هرکاری که دلتان میخواهد
انجام دهید.

ما خلق شده ایم تا جدای از مسئله
رسیدن به بهشت مانعی برای گسترش
تاریکی و پلیدی باشیم. می‌پرسید چطور
باید این کار را انجام بدهیم؟ با هدایت
همان افرادی که سر منشا همه‌ی بدبختی
های ما هستند!

آدم‌ها بلای جان ما هستند. بدون ما آنها
هیچ چیز نیستند. موجودات پست، خار،
کثیف و حیوان صفت که تنها چیزی که
دنبال میکنند این است که بنوشند،
کوفت کنند، روی هم بیفتند و همدیگر
را بکشند. ما اینجا هستیم تا جلوی بی
بند و باری‌ای که آنها به دنبال خود به بار
می‌آورند را بگیریم. به آنها در رابطه با او،
بهشت و آسمان بگوییم و آنها را به انجام
کارهای درست تشویق کنیم تا شاید

بتوانیم به بهشت دست پیدا کنیم. ما اینجا هستیم، نه به خاطر آنکه غلامان و نوکران آدمیان باشیم... نه! ما هرکاری که میکنیم برای صلاح خودمان و آینده خودمان انجام میدهیم. {زیر لب میگوید} تا مبادا ما هم مثل آنها درگیر مسائل مادی بشویم و فراموش کنیم که چه بودیم و چه باید می شدیم.

می پرسید چه زمانی به خواسته هایمان میرسیم؟ زمانی که این بیماری را به کل ریشه کن کنیم! می پرسید چه زمانی این بیماری ریشه کن میشود؟ مشخص نیست، اما هرچه زودتر به تعداد او پرستان اضافه کنیم و گناه را از بین ببریم زودتر به خواسته هایمان میرسیم. حتما از خودتان می پرسید چطور این موجودات بی ارزش وقت با ارزش شما را گرفته اند و حق هم دارید که بپرسید، اما ناراحتی نکنید. روزی که همه ی ما به آرزوهایمان

میرسیم از آن چیزی که فکرش را
میکنیم هم نزدیک تر است. این را از
صمیم قلب به شما می گویم!

سکوت طولانی.

عاشیان

میدانید وقتی پشت پرده با او صحبت
می کردم او چه گفت؟ با افتخار سرش را
تکان می داد و نام تک تک شما را به زبان
می آورد و افتخار می ورزید که با شجاعت
تمام مبارزه می کنید. میگفت چه
فرشتگانی خلق کردم! تسلیم نمیشوند و
به مبارزه ادامه میدهند! حالا میخواهید
بروم و به او بگویم که فرشتگانی که تا
دقایق پیش مایهی افتخارش بوده اند
چطور جلوی من ایستاده اند و
طلب کرده اند؟ میخواهید ناامید اش
کنید؟

میخواهید از اینجا بروید؟ بفرمایید! {به
خروجی اشاره میکند} هرکسی میخواهد

میتواند از اینجا برود اما خوب میدانید با این کار چه بلایی بر سر خودتان می‌آورد. از همان لحظه ابتدایی که از اینجا می‌روید و چهار قانون بزرگ آسمان را زیر پا می‌گذارید تاریکی به شما نفوذ میکند.

ابتدا درد بسیاری را در تمام بخش های وجودتان حس میکنید. آنچنان دردناک که سخن گفتن را نیز برایتان غیر ممکن میکند. تا بدین مرحله میتوانید به آسمان برگردید و روبه‌روی پرده از او طلب بخشش کنید اما اگر برنگردید و توبه نکنید تمام زیبایی‌تان را از دست میدهید. میسوزید گویا در روغن داغ به جوش می‌آید و آرام آرام همانند سنگ خشک و چون ذغال سیاه می‌شوید. زمانی که به کل وجود خودتان را به زمین ببازید توبه کردن غیر ممکن خواهد بود.

آنگاه برای همیشه از آسمان منع می‌شوید و از موجودی نامیرا، پاک و جاودان به موجودی ضعیف، کثیف و میرا همچون انسان‌ها بدل می‌شوید. خب، اولین فرشته‌ای که میخواهد اینجارا ترک کند تا به آرزویش برسد کیست؟

سکوت.

عاشیان

بسیار عالی! حالا که به تفاهم رسیده ایم و مشکلات را بین خودمان حل کرده ایم میخواهم مراسم منشور آسمان را به جا بیاوریم؛ اما اول از همه باید تکلیف قبیله ای که آمداد مسئولیت آن را داشت حل کنیم. کسی هست که بخواهد راهنمای قبیله آمداد بشود؟

کسی از جایش تکان نمیخورد. عاشیان تکرار میکند:

عاشیان

هیچکس نمیخواهد فرشته راهنما باشد؟

ساران که بر روی صندلی‌ای در ردیف انتهایی سالم نشسته است دستش را بلند میکند. فرشته ای سفیدپوش، کوتاه قامت با چهره‌ای - نسبت به دیگر فرشتگان - جوان و تازه به دوران رسیده.

عاشیان ساران! خوشحالم که داوطلب شده‌ای. به اینجا بیا.

ساران به صحنه می‌آید. فرشتگان دیگر با نگاه معنا داری ساران را دنبال می‌کنند. عاشیان به ساران دست میدهد.

عاشیان خیلی ممنونم از شجاعتت ساران. اگر اشتباه میکنم حتما سختم را اصلاح کن، تا جایی که اطلاع دارم تا به حالا مسئول قبیله انسان‌ها نبوده‌ای؛ درست است؟

ساران خیر نبوده‌ام.

عاشیان مسئولیتی که پذیرفتی کم نیست. تو به عنوان نماینده‌ی فرشتگان بر روی زمین، پیام رسان او و پاسخ‌گو به تمام سوالات آنها میشوی. فکر میکنی از پس این مسئولیت بر میایی؟

ساران

بله قربان.

عاشیان

فکر میکنی توان این را داری که خودت
را وسیله ای برای راهنمایی انسان ها قرار
دهی؟

ساران

بله قربان.

عاشیان

{روی شانه ساران زده و لبخند خشکی به لب
می آورد} رو به بقیه بایست.

ساران رو به تماشاگران، همانند سربازی که در پادگان قرار گرفته است می ایستد. عاشیان
درحالی که به گوشه صحنه، نزدیک تماشاگران قدم بر میدارد سخن میگوید:

عاشیان

به نام یاور همیشگی و نیروی پاکی
فرشتگان. از دور به او سلام میگوییم و او
را به جا میاوریم تا تمام گناهان از
ذهنمان پاک شود و نیکی جای آن را
بگیرد. به رسم همیشگی و برای مبارزه با
پلیدی، امروز بار دیگر گرد هم آمده ایم
تا سرباز جدید آسمان را برای مقابله با شر
آماده کنیم. ساران، نامت را تمام

فرشتگان میدانند و تو را میشناسند، اما
برای آن که در مهر و محبت او قرار
بگیری میخواهم خودت را بار دیگر
معرفی کنی. تو که هستی؟

ساران من ساران هستم.

عاشیان بلند تر!

ساران من ساران هستم!

عاشیان طوری فریاد بزن که تمام دشمنانمان از
شنیدن نام‌ات به لرزه در بیایند!

ساران من ساران هستم!

عاشیان ساران، او از پشت پرده نامت را شنید.
باید به تو در همین لحظه گوش زد کنم
که سالیان سال پیش او نزدیک به پانصد
و بیست و دو فرشته آفرید، حالا تنها سی
و پنج عدد از آن‌ها اینجا حاضرند. آیا تو
یکی از آن چهارصد و نود و هفت فرشته

شکست خورده خواهی بود یا یکی از این
سی تنی که رستگار میشوند؟

ساران از رستگاران خواهیم بود.

عاشیان اگر او تصمیم بگیرد که دیگر وجودت
ارزشمند نیست چه جوابی خواهی داد؟

ساران با افتخار جان میدهم.

عاشیان از مرگ نمیترسی؟

ساران از هیچ چیز جز او نمیتروسم.

عاشیان بلند ترا!

ساران از هیچ چیز جز او نمیتروسم!

عاشیان لبخندی به پهنای صورتش میزند.

عاشیان حالا به رسم همیشه میخواهم منشور
آسمان را بخوانی.

ساران به نام پروردگار فرشتگان. آینده به دست
نویسندگان حال نوشته میشود و حال به

دست افرادی که به گذشته تسلط داشتند. همانا گذشته را به یاد می آوریم و با خود مرور میکنیم، چرا که صاحب حال و نویسنده آینده‌ی خودمان باشیم.

سالیان سال پیش، قبل از تولد همه‌ی ما، او آسمان را آفرید. به هدف آنکه دنیایی بی‌نقص و جاودان را به نام بهشت بیافریند. جایی عاری از دغدغه، خستگی، رنج و مشقت و از همه مهم تر تنهایی. جایی که تمام آرزو ها به حقیقت پیوسته و تا ابد ادامه داشت. همه چیز آرام به سرانجام میرسید تا آنکه در پس روشنایی بهشت، تاریکی جهنم زاده شد. موجوداتی جهنمی و عاری از احساس به نام *انسان‌ها*، کسانی که پستی هم نامشان و خونخواری ذاتشان بود از نیستی زاده شده اند و تمام نعمت های بهشتی را در هم دریده اند. نابودی، تجاوز، کشت و کشتار، همه آن چیزی بود که آنها به

ارمغان آورده اند و بهشت را به نابودی کشانده اند. و آنگاه بود که بیماری تاریکی از دل گناهان انسان شکل گرفت و به مرور بر روشنایی غلبه کرد. دیگر جایی نبود که روشنایی بتواند پنهان شود، تاریکی گسترش پیدا کرد و همه چیز و همه کس را در خود میبلعید.

اینگونه بود که او پرده‌ای سرخ‌فام میان خود و دنیای پیرامون‌اش کشید تا محافظی باشد برای او در برابر تاریکی؛ و فرشتگان را آفرید. یکی عاشیان، اولین فرشته که مسئول آسمان و تنها ارتباط بین فرشتگان و او بود؛ و دیگر فرشتگان، افرادی که به هدف مقابله با تاریکی، راه ارتباطی بین آسمان و انسان‌ها بودند. و اینگونه بود که قوانین آسمان برای محافظت از فرشتگان در برابر پلیدی وضع شد. یکم) فرشتگان نمی خورند. دوم) فرشتگان نمی نوشند. سوم) فرشتگان در

کار او دخالت نمیکنند. چهارم) فرشتگان
عاشق نمی شوند.

عاشیان درحالی که با افتخار دست میزند همه را ترغیب میکند که ساران را تشویق کنند.
صحنه تاریک میشود.

پرده دوم: معبد

صحنه اول

مجسمه ای در انتهای صحنه قرار دارد. رو به روی مجسمه صندلی ای از جنس طلا قرار داده شده و مرداس، جوانی قوی هیکل و عظیم الجثه درحالی که جلوی صندلی زانو زده و سرش را روی دسته آن قرار داده اشک میریزد. در بین تماشاگران سه صندلی جلویی که جایگاه فرشتگان بود، حال شخص ۱ و ۲ پر میکنند. شخص ۳ بر روی صندلی انتهایی می نشیند. هر سه شخص لباسانی تیره و ژنده. خدمتگزار وارد صحنه شده و با ترس و وحشت سخن میگوید:

خدمتگزار

از همگی شما اهالی شهر پاساک متشکرم که امروز با وجود اعلام سریع و برنامه ریزی نشده اینجا جمع شده اید. متأسفانه مدتی پیش با حقیقت تلخی روبه رو شده ایم. مَغ ارجمند، زوپیر بزرگ از میانمان رفت. هم اکنون فرزند ایشان، آقای مرداس میخواهند چند کلمه ای با شما در این مورد صحبت کنند. از همگی خواهش میکنم در هنگام اجرای مراسم صحبت نکنید و از جایگاهتان بلند نشوید. هر زمان هم که به شما گفته شد دست

بزنید، حتما دست بزنید! زیاد دست بزنید!
با تشکر.

خدمتگزار به گوشه صحنه، کنار تماشاگران رفته و درحالی که پنهانی معجونی را از زیر لباسش در آورده آن را پشت به همگان مینوشد. اشخاصی که در بین جمعیت قرار دارند فوسه با یکدیگر سخن میگویند:

شخص ۱ {به مرداس اشاره میکند} آن جوان را
میبینی؟ همان است که به تو میگفتم.

شخص ۲ واقعا؟ پسر اولش چه؟

شخص ۱ می گویند پسر اولش مرده است.

خدمتگزار شتابان برگشته و با وحشت هیس میکشد. مرداس دسته صندلی را بوسیده و به جلوی صحنه می آید.

مرداس
حتما تا حالا شده است که بخواهید به
یکی از عزیزانتان بگویید که چقدر
دوستش دارید اما فرصتاش را پیدا
نکنید. شاید فراموش کرده اید یا...
نخواستہ اید که به زبان بیاورید زیرا که

غرورتان جلویتان را گرفته بود. {دستش را جلوی صورتش میگیرد} میبخشید. {رویش را برگردانده و پس از مدتی ادامه میدهد} خیلی از شما پدرم را میشناختید. {لبخند} مرد بینظیری بود. در ایمان و اعتقاداتش همتا نداشت. به یاد دارم زمانی که طفلی بیش نبودم یک سیاه‌خروس داشتم. از آن پرندگان کمیاب خارق‌العاده که همه حسرت دیدنش را میکشند. بسیار دوستش داشتم. تقریباً هر روز با آن خروس بازی میکردم، به قدری که یک بار فراموش کردم به معبد بیایم و عبادت کنم. پدرم از این موضوع راضی نبود. یک روز من را به طویله برد و به دستم یک تبر داد. سر خروسم را گرفت و روی چوبه گذاشت گفت: (بزن!). {لبخند} متوجه نمیشدم منظورش چیست. بار دیگر تکرار کرد: (بزن!) تبر را بالا بردم. دستانم میلرزید، میترسیدم اما به حرفش گوش دادم و سرش را از تنش جدا کردم.

{لبخند} دیگر دستم نمی‌لرزید. آزاد شده بودم. آن جا بود که فهمیدم پلیدی به هر شکلی می‌تواند به ما نفوذ بکند؛ حتی به شکل یک خروس کمیاب زیبا.

از بحث خارج نشویم، خلاصه کلام این است که من پدرم را دوست داشتم. حالا او دیگر بین ما نیست. باید قدرش را دانست. حالا میدانم چه می‌خواهید بگویید. پس تکلیف جانشینی بر تخت مغ مغان چه میشود؟ خوب... پدرم پیش از مرگش وصیت‌نامه‌ای نوشته بود که هم اکنون خدمتگزار آن را برایتان می‌خواند.

مرداس به خدمتگزار اشاره میکند. خدمتگزار دسته ای از برگه های مچاله شده را از جیبش در آورده و به دنبال نامه آنها را یکی پس از دیگری واری می‌کند. نامه را پس از گذشت زمان نامناسبی یافته و می‌خواند:

خدمتگزار
درود بر پروردگار بزرگ آسمان، فرشتگان و او پرستان . برای مردم عزیزم در شهر پاساک: به همگی سلام! این نامه را

مینویسم زیرا چندین روز است که حال خوشی ندارم. حس میکنم که پیری بر من غلبه کرده و مرا به پایان زندگی ام نزدیک میکند. در این پنجاه سالی که مغ مغان نامیده شده ام تجربیات بینظیری داشته‌ام. از سخن گفتن با فرشتگان، به اشتراک گذاشتن علم و دانش‌ام با شما، تا مبارزه با اقوام کافر و بی‌ایمان، همه و همه در لطف بزرگی که شما نسبت به من داشته اید خلاصه میشود. صد البته که من شایستگی این لطف بزرگ را نداشته‌ام، اما خوشحالم که توانستم در کنار شما به مبارزه با ناپاکی بپردازم. به یادم میاد وقتی طفلی بیش نبودم...

برو سر اصل مطلب.

مرداس

بله قربان. {برگه را برگردانده و میخواند} بنده فرزندم، مرداس را به عنوان جانشین تمام و کمال خود معرفی میکنم. {برگه را پایین می‌آورد} تشویق بفرمایید! دست! دست!

خدمتگزار

مرداس لبخندی به پهنای صورتش زده و دستش را برای پایان دست زدن بالا می‌گیرد.

مرداس
خواهش میکنم، کافی ست. صد البته که
من شایستگی این مقام را ندارم و قبولش
نخواهم کرد.

خدمتگزار
اما قربان این خواسته پدرتان است.

مرداس
میدانم، اما حقیقت این است که من لایق
این مقام نیستم.

شخص ۱
{از جا بلند میشود} جناب مرداس، عذر
میخواهم، ولی از نظر من شما تنها شخص
شایسته جانشینی هستید.

شخص ۲
{از جا بلند میشود} بله قربان، حقیقت
همین است! شما نباشید پس چه کسی
باشد؟!

مرداس
خواهش میکنم دوستان من. شخص
شایسته جانشینی بین شماست. از بین
خودتان میتوانیم انتخاب کنیم.

شخص سوم از جا بلند میشود.

شخص ۳

آقای محترم، قربان شما، مخالفت با نظر والای شما بی احترامی و گناه بزرگی است، بی ادبی مرا به بزرگواری خودتان ببخشید اما لازم دانستم که این نکته را هم اکنون متذکر شوم. شما انتخاب همه‌ی ما هستید آقا. اگر از تمام این جمع بپرسید که بین تمام مردم دنیا، اعم از مرده یا زنده، جانشینی شایسته برای پدر بزرگوartان انتخاب کنند بی شک همه نام شما را فریاد میزنند. خواهش میکنم به خاطر ما قبول کنید. دستانش را ملتمسانه به هم قلاب میکند { خواهش میکنم!

مرداس

خیلی خوب، قبول میکنم.

شخص ۳

{لبخندی به پهنای صورتش میزند} ممنونم!
بسیار ممنونم!

خدمتگزار

تشویق بفرمایید! تشویق!!

اشخاص بلند دست زده و جیغ میکشند. مرداس همزمان که سخن میگوید، دستش را وارد جیب کرده و کیسه ای پر از سکه‌های طلا را بیرون می آورد. سپس به شخص های ۱ و ۲ هرکدام یک سکه پرت کرده و مابقی کیسه را برای شخص ۳ پرتاب میکند.

مرداس میپذیرم، چون هیچکس را به اندازه شما دوست ندارم. {به خدمتگزار} مراسم را آغاز کنید.

مرداس جلوی صندلی طلایی، رو به تماشاگران زانو میزند. خدمتگزار جلوی صحنه می ایستد:

خدمتگزار خانم ها و آقایان عزیز! هم اکنون شاهد مراسم جانشینی آقای مرداس به مقام مغ مغان شهر پاساک خواهید بود. همانطور که حتما میدانید لازمه‌ی اجرای این مراسم برقراری ارتباط با آسمان و سخن گفتن با فرشتگان است. با وجود اطلاع عموم، برای اشخاصی که تازه در این جمع حضور پیدا کرده‌اند یادآوری میکنم که ما فرشتگان را نمیبینیم، بلکه تنها صدایشان را میشنویم. پس لطفا نترسید. از یاد

نبرید که آنها برای یاری رساندن به ما اینجا هستند. از جایتان بلند نشوید و هروقت هم که بهتان گفته شد دست بزنید، حتما دست بزنید! زیاد دست بزنید! با تشکر.

خدمتگذار کنار می‌رود. مرداس نفس عمیقی کشیده و پس از مکث کوتاهی سخن می‌گوید:

مرداس به نام پروردگار اوپرستان. من، مرداس، فرزند مغ مغان، زوپیر بزرگ، عالم و دانای پنجاه ساله ساتراپ وورکان، فرشته معبد پاساک را فرا میخوانم تا برای جانشینی من بر جایگاه مقدس مغ مغان، از طرف او رضایت بگیرند. آیا فرشته معبد در این لحظه حضور دارند؟

سکوت.

مرداس به نام پروردگار آسمان، فرشتگان و اوپرستان. من، مرداس، فرزند زوپیر، مغ مغان شهر پاساک از فرشته معبد

درخواست میکنم تا برای جانشینی من از طرف او سخن بگوید. فرشته معبد حاضر است؟... {مکث طولانی} فرشته معبد حاضر است؟

ساران حاضر است.

شخص های ۱، ۲ و ۳ همهمه ای از سر شگفتی به وجود می آورند. خدمتگزار هیس میکشد و همهمه را خاموش میکند.

مرداس فرشته‌ی معبد پاساک. من، فرزند مغ مغان، زوپیر بزرگ، عالم و دانای پنجاه ساله ساتراپ ورکان، به خواست مردمم و به تایید پدرم، خواهان جانشینی بر جایگاه مقدس مغان شهر پاساک را دارم.

ساران درحالی که کتابی را در دست دارد از پشت مجسمه بیرون آمده و کنار مرداس، در سمت چپ صحنه می ایستد.

ساران مرداس، او از آسمان نامت را شنید. باید به تو در همین مکان گوشزد کنم که

هزاران هزار انسان هم اکنون بر روی زمین زیست میکنند که تنها هفتصد و شصت و شش تن از آنها مورد تایید فرشتگان هستند. آیا تو یکی از آن هزاران هزار نفر هستی یا یکی از آن هفتصد و شصت و شش نفر؟

یکی از رستگارانم.

مرداس

{به راست صحنه قدم بر میدارد} او در همین مکان جان تو را میگیرد، چه جوابی داری که بگویی؟

ساران

با افتخار جان میدهم.

مرداس

از مرگ نمیترسی؟

ساران

از هیچ چیز جز او نمیتروسم.

مرداس

به رسم فرشتگان و برای جلب رضای او، منشور اوپرستان را بلند بخوان.

ساران

به نام پروردگار اوپرستان. رضایت او در رضایت فرشتگان است و دستورات

مرداس

فرشتگان همان دستورات اوست. همانا ما مطیع دستورات فرشتگان هستیم، چرا که ما بدون آنها چیزی جز حشرات آلوده به گناه نمی‌باشیم. هزاران هزار سال پیش با تولد اولین انسان بر روی زمین پلیدی نیز زاده شد. نیروی قدرتمند تاریکی انسان‌ها را از مسیر روشنایی خارج کرد و به نابودی کشاند. قتل، غارت، تجاوز، کشت و کشتار. روح آلوده به گناه ما سرنوشتی جز جهنم آتشین مردگانی که پیش از ما آن را به وجود آورده بودند نداشت، تا آن که در پس تاریکی جهنم، روشنایی بهشت زاده شد. فرشتگان! موجوداتی که خوبی همانشان و پاکی ذاتشان بود به زمین آمدند تا انسان را از سرنوشت وحشتناکی که به آن دچار شده بود نجات دهند. به ما مسیر درست زندگی را یاد دادند و برای محافظت از ما در برابر پلیدی چهار قانون مهم اوپرستان را وضع کردند. یک) اوپرستان گوشت

نمیخورند. دوم) اوپرستان شراب
نمینوشند. سوم) اوپرستان در کار
فرشتگان دخالت نمیکنند. چهارم)
اوپرستان یکدیگر را نمیکشند.

ساران
مرداس، فرزند زوپیر، بنده از طرف او تورا
مُغ معبد پاساک مینامم!

خدمتگزار {درحالی که دست میزند} تشویق! تشویق!

اشخاص دست میزنند.

مرداس
{به خدمتگزار} قربانی را بیاور. {به ساران}
فرشته‌ی معبد پاساک، مفتخرم به رسم
همیشه و بخصوص برای جلب خوشنودی
او، یکی از گناه کاران را در همین جا سر
ببرم!

خدمتگزار درحالی که مریوا را دست و پا بسته به صحنه می آورد سخن میگوید. مریوا
دختری نوجوان، لاغر اندام با موهای پریشان، با چشم بندی چشمانش را بسته و
گوش‌هایش را پوشانده اند.

خدمتگزار تشویق! تشویق!

اشخاص هلهله میکشند. خدمتگزار مریوا را روی زمین، رو به روی مرداس نشانده و خنجری را به دست مرداس میدهد. ساران با ورود مریوا به صحنه بهم میریزد.

مرداس {درحالی که به بالا نگاه میکند} از طرف زمین به آسمان سخن میگویم، تا صدایم از ابرها گذشته و به گوش او برسد. قسم به عزیز ترین و با ارزش ترین کسانم که تا عمر دارم همه را به راه درست هدایت کنم! قسم میخورم به روح مقدس پدرم که سر از تن تمام بی او یان جدا کنم! قسم به روح پاک فرشتگان که تا جان در بدن دارم لحظه‌ای از مبارزه با پلیدی درنگ نکنم!

مرداس سر مریوا را به سفتی میگیرد و خنجر را زیر گلولی او قرار میدهد.

ساران {فریاد} دست نگه دار!

سکوت. همگی میخکوب میشوند. ساران درحالی که در حال سرزنش خود است، در امتداد صحنه قدم برمیدارد. پس از مدتی سخن میگوید:

ساران امروز او راضی به قربانی نیست.

مرداس اما فرشته‌ی معبد، این رسم ماست که برای تشکر از شما و او هدیه‌ای بدهیم.

ساران ما قبل از برگزاری مراسم خاکسپاری و بزرگداشت مغ پیشین هیچ قربانی‌ای نمیپذیریم.

خدمتگزار اما قبلا با این مسئله مشکلی نداشته‌اید.

ساران از حالا به بعد مشکل داریم!

مرداس {پس از مکث طولانی با لحنی شاد} پس اول مراسم بزرگداشت پدرم را برگزار میکنیم!

خدمتگزار احسنت! تشویق!! تشویق!!

اشخاص دست میزنند. مرداس از جا بلند میشود و به جلوی صحنه می‌آید. خدمتگزار مریوا را به گوشه‌ی سمت راست صحنه میبرد. مرداس دستش را بالا می‌آورد و با صدای بلند سخن میگوید:

مرداس

به تمام اهالی محل خبر دهید. میخواهم
زنان شیرین‌ترین و گرانبها‌ترین نان‌ها را
بپزند، شاعران زیباترین و دلنوازترین
شعرها را بسرایند. رقصندگان سخت‌ترین
و جذاب‌ترین رقص‌های ممکن را اجرا
کنند. میخواهم بزرگترین و باشکوه‌ترین
مراسم یادبود در کل دنیا را برگزار کنیم
که هیچکس در طول عمر کوتاه خود
ندیده و نخواهد دید!

اشخاص تشویق میکنند. نور صحنه کم میشود. مرداس، خدمتگزار و سه شخصی که در
بین تماشاگران قرار داشتند از صحنه خارج میشوند.

صحنه دوم

نور باز می‌گردد. ساران در سمت چپ صحنه و مریوا در سمت راست صحنه باقی میمانند. ساران از فاصله مریوا را بر انداز میکند. مریوا هوشیار نیست. سرش به تنش آویزان است. ساران به سمت او میرود و دستان و لبانش را باز میکند. سپس آهسته از جا بلند میشود تا برود اما به صدای جلوی مجسمه برخورد میکند. صدای آن مریوا را از خواب میپراند:

مریوا چه کسی آنجاست؟

ساران دست و پایت را باز کردم. میتوانی از اینجا بروی.

مریوا تو که هستی؟ چرا به من کمک میکنی؟

ساران فقط فرار کن.

مریوا فرار؟ اگر هم دستانم را باز کنی چشمی

برای من نمانده که مسیرم را ببینم. آنها

پیش از قربانی کردن چشمانمان را...

قربانی... مراسم... مراسم چه شد؟

ساران مراسم؟

- ماریوا آری. قرار بود امروز من قربانی شوم.
- ساران خب، {مکت.} او به تو فرصت دوباره داد.
- ماریوا فرصت؟ چه فرصتی؟
- ساران فرصت... فرصت برای آنکه ایمان بیاوری.
آنها به کسانی که ایمان بیاورد آسیبی
نمیزنند.
- ماریوا به شکل مضحکی میخندد. ساران که از حرف خود اطمینان خاطر پیدا کرده است
جلو می آید.
- ساران من کسی هستم که به انسانها شانس
دوباره میدهم.
- ماریوا شانس دوباره تا چی شود؟
- ساران تا به فرشتگان ایمان بیاوری!
- ماریوا تا به حال چنین قانونی را نمیدانستم.
- ساران تبصره جدید است. قوانین را اصلاح
کردند.

مریوا

قوانین هم اصلاح میشوند؟

ساران

هرازگاهی. مراحل اداری اش طولانی است.

سکوت.

ساران

{مینشیند} من کنار شما مینشینم و صحبت میکنم. دلیل آنکه به اینجا آوردنات را میپرسم و سعی میکنم تا مسیر درست زندگی را به تو بیاموزم. آن وقت زمانی که ایمان بیاوری بخشیده میشوی.

مریوا

من به کمک شما احتیاجی ندارم. مرگم را پذیرفتم. برای مردن آماده‌ام. خیلی ممنون.

مریوا سرش را پایین انداخته و سکوت میکند. ساران از جا بلند میشود که برود اما می‌ایستد. نگاهی به مریوا میکند و پشت مجسمه میرود. مریوا آهسته می‌گرید. مدتی بعد ساران با بشقابی غذا و نان از پشت مجسمه بیرون می‌آید و مریوا را تماشا میکند.

{صدایش را صاف میکند} فکر کردم حتما
گشنه هستی. برایت از غذای معبد آوردم.

ساران

گریه مریوا بلافاصله با شنیدن صدای ساران قطع می‌شود. سکوت. ساران غذا را جلوی
مریوا میگذارد.

من میروم. باز برمیگردم.

ساران

سکوت. نور می‌رود.

پرده سوم: آسمان

ساران و دیگر فرشتگان به صندلی‌هایشان بین تماشاگران باز میگردند. عاشیان پس از مدتی از پشت پرده بیرون آمده و درحالی که دستانش را در هوا بالا برده است سخن میگوید:

عاشیان

فرشتگان من، او از همه‌ی شما راضی بود. اما متأسفانه هنوز پلیدی از میان نرفته. تاریکی در کمین است و تا زمانی که منبع خوبی‌های ما را از بین نبرد آرام نمیگیرد. جنگ هنوز ادامه دارد. از یکدیگر بیاموزید، قوانین را مرور کنید و از یاد نبرید که پیروزی در این مسیر به استقامت و شجاعت شما بستگی دارد. بدانید که روز رستاخیز بسیار نزدیک است. نزدیک‌تر از آنی که فکرش را میکنید. این را به شما قول میدهم.

حالا علاقه دارم بدانم در این چند وقتی که روی زمین بودید چه کردید. {به فرشته ۱ اشاره میکند} تو بگو.

{از جا بلند میشود} عاشیان، سعی کردیم
یاتوک‌ها را به اوپرستی دعوت کنیم.

خب؟ نتیجه‌اش؟

برخلاف پهلوان‌ها به هیچ وجه علاقه‌ای
نشان ندادند.

به آنها یاد آوری کنید که راهی جز
پذیرش خوبی‌ها و ایمان آوردن به
فرشتگان نیست. مسیر درست یکی و تنها
یکی است. یا قبول میکنند یا دشمن ما
هستند.

گفتیم قربان ولی نپذیرفتند.

بیشتر تلاش کنید. این هم من باید به
شما بگویم؟! بشین. {به فرشته ۲ اشاره
میکند} تو. بلند شو.

همه چیز رو به راه بود عاشیان.

فرشته ۱

عاشیان

فرشته ۱

عاشیان

فرشته ۱

عاشیان

فرشته ۲

عاشیان

همه چیز رو به راه بود؟ میخواهی خودت
را گول بزنی ریبا؟ چند بار درباره این
مسئله باید حرف بزنیم؟

{شرمسار} عذر میخواهم عاشیان.

فرشته ۲

عاشیان

{فریاد} عذرخواهی به هیچ درد من
نمیخورد! برای من فرقی ندارد کارتان را
درست انجام میدهید یا نه، هرکاری که
میکنید برای خودتان میکنید. میخواهید
اینطور به خواسته‌هایتان برسید؟ شرمنده
که به رویتان میاورم، اما با این وضع به
هیچ عنوان!

فرشته ۲

ولی جایی برای به دنیا آوردن بچه‌اش
نداشت.

عاشیان

فکر میکنی من احمقم؟ نمیدانم مثلا این
/یده ناب به سر خودت زده و تو
پیشنهاد اش را داده ای؟ معبد جای
مقدسی ست، پس چرا حرمتش را زیر
سوال میبری؟ گندی ست که خودت

زدی، میروی و آن زنیکه را از معبد بیرون
میاندازی بعد برمیگردی اینجا. دیگر
نمیخواهم تا اطلاع ثانوی سمت آدم‌ها
بروی. یکی دیگر را جایگزینت میکنم.
بنشین.

فرشته دوم مینشیند. فرشته سوم دستش را روی شانه او گذاشته و همدردی
میکند. عاشیان به ساران اشاره میکند:

ساران، دوست من، تو از روزت بگو.
شنیده‌ام امروز معبد مرداس عابد
جدیدش را تعیین کرده است.

عاشیان

ساران از جا بلند میشود.

بله.

ساران

خوب؟

عاشیان

همه چیز مرتب بود عاشیان.

ساران

شنیدید؟ می‌خواهم هر دفعه که به اینجا
می‌آیید فقط همین را بگویید. نه گندی

عاشیان

بزنید و نه کار احمقانه‌ای بکنید. فقط
کاری را که ازتان خواسته شده را انجام
دهید همین. نه کمتر و نه بیشتر. تعداد
ما خیلی کمتر از آنی است که خطاها را
نادیده بگیریم. کمترین غفلت و بعد
عمری پشیمانی!

عاشیان رویش را برمیگرداند و به طرف پرده قدم برمیدارد.

عاشیان!

ساران

عاشیان رو به ساران برمیگردد.

{با نگرانی} قبلا میگفتید اگر ابهامی
برایمان پیش آمد میتونیم از شما بپرسیم.
بله. باید بپرسید. بپرس.

ساران

عاشیان

در معبد یک زن نوجوانی را آوردند تا
قربانی کنند.

ساران

خب؟

عاشیان

ساران

من لزوم این کار را نمیفهمم.

عاشیان

خودت که میدانی. ما به رسم و رسوم های شخصی قبایل کاری نداریم تا زمانی که به قوانین احترام بگذارند و از آسمان پیروی کنند. به علاوه، شخصی که قربانی میشود از اوپرستان نیست. هرچه تعدادشان کمتر بهتر.

ساران

بله درست است، ولی نمیفهمم یک دختر نوجوان چطور میتواند خطری برای ما داشته باشد.

عاشیان

{مکت} خیلی خوب بیا اینجا. نترس، میخواهم برایت توضیح بدم.

ساران به روی صحنه میرود و کنار عاشیان می ایستد. عاشیان دستش را روی شانه او میگذارد.

عاشیان

{با دلسوزی} ببین ساران. دلیل آن که از میان تمام فرشتگانی که اینجا هستند تو را بیرون کشیدم آن است که از تو خوشم

می‌آید. تو نسبت به دیگران تجربه کمتری داری و از لحاظ زمان آفریده شدنت کوچک ترین ما محسوب میشوی. از این حیث خیلی چیزها هست که نمیدانی و من مشکلی ندارم که برایت بازگو کنم. {رو به تماشاگران} اگر دیگران هم گوش بدهند خوب است. {به ساران} ساران، ما دل نمیسوزانیم. به نظر می‌آید که میسوزانیم و جوری رفتار میکنیم که گویا صلاحشان را میخواهیم، اما در حقیقت ما به دنبال چیزی جز رفاه و آسایش خودمان نیستیم.

چه کسی بدش می‌آمد که هم اکنون یک زندگی عادی را تجربه کند؟ همه آرزوها و حسرت‌هایی که تک تک ما در این لحظه صاحب هستیم به خاطر آنهاست. نمیتوانیم به چیزی که میخواهیم برسیم چون آنها جلوی ما را گرفتند. {به فرشته ۲} اشاره میکند {به ریبا نگاه کن! آرزوی این

است که مادر شود، آنقدر که از قوانین سرپیچی کرده و به یک زن کثیف لایبالی اجازه داده است در معبد بچه‌اش را بزاید. فکر میکنی چرا خودش نمیتواند مادر بودن را تجربه کند؟

به خاطر آدم‌ها.

ساران

دقیقا! به خاطر آدم‌ها. نه فقط او، بلکه تمام کسانی که اینجا حاضر هستند و همینطور خودت!

عاشیان

هر آرزویی که داشتی، هر بار که احساس پوچی یا نفرت از خود می‌کردی، همه و همه در وجود آنها خلاصه میشود. حالا که آب از سر گذشته و ما داریم برای باز پس‌گیری آنچه از دست داده‌ایم مبارزه میکنیم، اما خواهش میکنم به من بگو... چه فرقی دارد؟ پیر یا جوان، زن یا مرد، بچه یا بزرگ... همه‌ی آنها یک مشت حیوان هستند.

ساران

ولی ما آنها را راهنمایی می‌کنیم که...

عاشیان

{میان حرف ساران می‌پرسد} راهنمایی
می‌کنیم چون چاره‌ی دیگری نداریم!
لحظه‌ای که جان بی‌ارزش آنها را بگیری
تو هم مثل آنها میشوی. پوستت می‌سوزد،
زیباییات را از دست میدهی و در یک
چشم به هم زدن از موجودی جاودان و
ابدی به موجودی فانی و بی‌ارزش بدل
میشوی.

ما که نمی‌خواهیم مثل آنها باشیم. ما
بهترین! ما برترین! در شان ما نیست که
دست به همچین کارهایی بزنیم.
راهنماییشان می‌کنیم چون اگر نکنیم
خودمان هم آسیب می‌بینیم. حالا آنها این
میان همدیگر را بکشند، این وسط تنها
کسی که سود می‌برد ما ایم!

ساران

اگه بتوانیم کاری کنیم که به اشتباهاتشان پی ببرند و ایمان بیاورند چه؟

عاشیان

{خنده} ساران... ساران... ساران... کسی که به مرحله قربانی شدن میرسد یعنی از تمام فرصتهایی که به اون داده شده استفاده نکرده و به کار خودش ادامه داده است. همچنین آدمهایی اگر قرار بود به راهنمایی‌های ما گوش فرا دهند خیلی وقت پیش میدادند. به علاوه باید اضافه کنم: ساران ما منجی نیستیم. منجی بودن یعنی بدبختی! یعنی وقتی کسی در حال غرق شدن بود بپری در آب و نجاتش بدهی. ما نمیتوانیم داخل آب بپریم. اگر بپری غرق میشوی. متوجه‌ای؟

ساران سری به نشانه تایید تکان میدهد. عاشیان به نشانه دوستی به شانه ساران میزند.

عاشیان

خوبه. حالا که تا اینجا آمدی برای اتمام جلسه‌ی امروز قوانین آسمان را بخوان.

پرده سوم: آسمان

عاشیان گوشه صحنه، کنار تماشاگران می‌ایستد. ساران در وسط صحنه تنها میماند. نور میرود.

پرده چهارم: معبد

مریوا در گوشهٔ صحنه نشسته است. ظرف غذا و نان دست نخورده رو به روی او قرار دارد. ساران از پشت مجسمه وارد صحنه میشود. کتابی به دست دارد. مریوا را برانداز میکند، کتاب را روی مجسمه گذاشته و ظرف غذا را از جلوی مریوا برمیدارد. آن را گوشه‌ای دور از چشم مخاطب قرار میدهد و کتاب را به دست میگیرد. مریوا در طول این مدت هیچ تکانی نمیخورد. ساران کتاب را باز میکند و شروع به خواندن میکند:

ساران

و همانا او فرشتگان را به زمین فرستاد تا انسان‌ها را از تاریکی رها سازند. راهنمایانی نامرئی و پاک دامن که همچون نور فانوسی بر مسیر تاریک انسان‌ها می‌تابند. اینگونه بود که به انسان‌ها حق انتخاب داده شد. آنکه مسیر پلیدی را بروند یا آنکه به سمت روشنایی گام بردارند. آنگاه بود که گروهی از انسان‌ها بار دیگر نافرمانی کرده اند و مسیر پلیدی را در پیش گرفته اند. او...

مریوا

او همه آنها را به عذاب ابدی دچار میکند.

ساران

این آیه را شنیده بودی؟

ماریوا خیلی وقت پیش، بله. میخوانیش تا من را
واداری ایمان بیاورم.

ساران کتاب را بسته و روی زمین چنباتمه میزند.

ساران دیگر چه میدانی؟

ماریوا دانستنش به تو چه کمکی میکند؟

ساران فقط برایم جالب بود که بدانم.

ماریوا سرش را روی پاهایش میگذارد.

ساران من نمیخواهم تو را بیازارم. با من حرف
بزن. لطفا.

سکوت. ساران رویش را از ماریوا برمیگرداند و زانوهایش را در آغوش میکشد. چهره اش
انبوهی از ناراحتی و سرافکنندگی را نشان میدهد.

ماریوا خیلی وقت پیش وقتی بچه بودم پدرم
قبل خواب برایم قصه‌های شب میخواند.
داستانهایی از فرشتگان، از اتفاقاتی که

بین آنها می‌افتاد، جنگ‌ها و درس‌های مذهبی. از اینکه چطور او فرشتگان را فرستاد تا از ما محافظت کنند.

{با حیرت} پدرت از اوپرستان بود؟!

ساران

همه اعضای روستای ما اوپرست بودند. بی‌چون و چرا دستورات فرشتگان را انجام میدادند. روزی نبود که به معبد نروند و او را ستایش نکنند.

ماریوا

پس اگر تو اوپرست بودی چطور از اینجا سر در آورده‌ای؟

ساران

نمیخواهم درباره اش حرف بزنم.

ماریوا

من میتوانم به تو کمک کنم. باید به من اعتماد کنی. به من بگو چه شده.

ساران

چرا میخواهی کمک کنی؟

ماریوا

چون من فرصت دوباره به آدم‌ها میدهم. قوانین جدید را یادت رفته است؟

ساران

پدر من مغ روستایمان بود. تمام قوانین و
آیین فرشتگان را او به من آموزش میداد.
آن چیزی که همیشه از او به یاد دارم آن
است که قوانین هرگز تغییر نمیکنند.
{مکث کوتاه} تو کیستی؟

ماریوا

من... ساران هستم. فرشته معبدی که در
آن هستی.

ساران

میدانی که سخن گفتن با من خلاف
قوانین آسمان هست.

ماریوا

میدانم.

ساران

درد داری؟

ماریوا

بسیار.

ساران

هنوز فرصت است تا به آسمان برگردی و
از او طلب آمرزش کنی. برگرد. من در هر
صورت محکوم به مرگ هستم.

ماریوا

پدرت یک مغ بود و تو از او پرستها
بوده ای. اینکه تو اینجا هستی یک اشتباه

ساران

بزرگ است، حتما وقتی همه متوجه این اشتباه بشوند تو را آزاد میکنند.

تو متوجه نیستی. هیچ اشتباهی در کار نیست. آنها از همه چیز خبر داشتند. مرداس خودش به روستای ما حمله کرد. مرد ها را کشت و زن ها را به اسارت گرفت.

این امکان ندارد. اوپرستان یکدیگر را نمیکشند.

{فریاد} پس میتوانی به من بگویی چرا خانواده‌ی من کشته شده اند؟ چرا تمام خانه‌ها و مزارع را آتش زده اند و بچه‌ها را از پدران و مادرانشان جدا کرده اند؟ شما کجا بوده اید وقتی تمام این اتفاق ها می افتاد؟ پاسخ تمام عباداتی که مردم روستایمان میخواندند چه شد؟ او فقط آنها را میشنید؟ درخواست کمک‌های ما را نمیشنید؟

مریوا

ساران

مریوا

ساران

او نمی تواند از پشت پرده بیرون بیاید. ما
راه ارتباطی او هستیم.

ماریوا

{با اندوه} پس هیچکدام از شما حاضر
نبوده اید صدای فریاد ما را به گوش‌اش
برسانید. اشکال ندارد. دیگر مهم نیست.

ساران

من از هیچ کدام از این اتفاق‌ها خبر
نداشتم اما به تو قول میدهم همه چیز را
درست کنم.

ماریوا

دیگر هیچ چیز درست نمیشود. برای
کسی که خانه و خانواده‌اش را از دست
داده، مرگ حکمی سخاوتمندانه است.
حتی اگر فرصت دوباره‌ای باشد، انگیزه‌ای
برای زیستن باقی نیست.

ساران به سمت او میرود و دستش را دراز میکند تا روی شانه‌اش بگذارد اما ناگهان تردید
میکند. دستش را عقب میکشد.

ساران

میتوانم عذابی را که کشیده‌ای درک کنم
اما نباید امیدت را به زندگی از دست

بدهی. هیچ چیز با ارزش تر از زندگی نیست. میدانی فرشتگان چقدر حسرت شما را میخورند؟ میدانی چقدر ما حسرت نوشیدن، خوردن یا بچه دار شدن را به دوش میکشیم؟ میدانی چقدر سخت است وقتی بنشیننی و تماشا کنی شخصی را که عاشقش هستی اما هرگز فرصتاش را پیدا نکنی که بگویی دوستش داری؟

تو عذابی را که من کشیده‌ام نکشیده‌ای،
وگرنه هیچوقت به آن که جای من باشی
حسادت نمی ورزیدی.

ماریوا

درست میگوی. من هرگز دردی را که
کشیده‌ای تجربه نکردم و احتمالاً هرگز
تجربه نکنم، اما باور دارم پس از هر
طوفانی آرامش زیبایی نهفته است که
ارزش تجربه کردن را دارد. {مکت}
نمیخواهی یک بار دیگر صدای پرندگان
را بشنوی؟ نمیخواهی عطر گل‌ها را

ساران

ببویی؟ نمیخواهی طعم میوه ها را
بچشی؟ نمیخواهی عاشق بشوی؟
نمیخواهی مادر بشوی؟ میخواهی خودت
را از زندگی ای که حق تو بود محروم
سازی چون دیگران تو را از چیزی که
میخواستی محروم ساختند؟

تو درک نمیکنی.

مریوا

من دردت را میفهمم. تو فرصت زندگی
کردن نداشتی. تو شایسته ی یک فرصت
دوباره ای و من این فرصت را به تو میدهم.

ساران

ساران مریوا را در آغوش میکشد.

نمیگذارم آنها تو را از زندگی ای که حقات
بود محروم سازند. نمیگذارم... نمیگذارم...
نمیگذارم...

ساران

پرده.

پرده پنجم: آسمان

فرشته ۲ و فرشته ۳ در وسط صحنه نشسته اند. جلویشان ده سکه قرار دارد. فرشته ۱ رو به روی آنها ایستاده و در حال اجرای پانتومیم است. دو فرشته دیگر در تلاش برای حدس زدن کلمه هستند.

فرشته ۲ آدم است؟

فرشته ۳ حیوان است؟

فرشته ۲ یکی از فرشته هاست؟!

فرشته ۱ با سر تایید میکند.

فرشته ۲ هنوز در آسمان است؟

فرشته ۳ قد بلندی دارد؟

فرشته ۲ بزرگ است؟ گنده است؟ چاق است؟

فرشته ۳ عاشیان!

فرشته ۱ آفرین!

فرشته ۲ اه... داشتم میگفتم.

فرشته ۳ سکه ها را از روی زمین جمع میکند و داخل جیبش میگذارد. سپس از جایش بلند میشود و جلو می‌ایستد. فرشته ۱ جای او مینشیند. فرشته ۲ و فرشته ۱ پنج سکه از جیب‌هایشان در می‌آورند و روی زمین میگذارند. فرشته ۳ در فکر فرو رفته است.

فرشته ۲ آدم است؟

فرشته ۱ حیوان است؟

فرشته ۳ بگذارید فکر کنم. آهان! فهمیدم.

فرشته ۲ یکی از فرشته هاست!

فرشته ۳ با سر تایید میکند.

فرشته ۲ هنوز در آسمان است؟

فرشته ۱ قد کوتاهی دارد؟

فرشته ۲ شونه های افتاده‌ای دارد؟

فرشته ۳ آخر چطور بگم...

فرشته ۳ به حالت اغراق آمیزی حرکات ساران را تقلید میکند. ساران در همین بین وارد صحنه شده، طوری که آنها متوجه حضور او نمی‌شوند.

- فرشته ۱ خر است؟
- فرشته ۲ گاو است؟
- فرشته ۱ نمیفهمد؟ آهان خل میزند.
- فرشته ۲ دستش را بالا میبرد؟
- فرشته ۱ سوال میپرسد... هی سوال میپرسد. خل میزند هی سوال میپرسد...
- فرشته ۲ آها فهمیدم...
- فرشته ۱ و ۲ همزمان ساران!
- فرشته ۳ خودش است. نگاهش به ساران می افتد. لبخندش محو میشود {
- فرشته ۱ من اول گفتم.
- فرشته ۲ تو در نوبت خودت سوال پرسیدی. نوبت من بود.
- فرشته ۱ نوبتی در کار نبود.

فرشته ۲ چرا بود.

فرشته ۱ نبود.

فرشته ۳ سرفه میکند. توجه دو فرشته دیگر به ساران جلب میشود. سکه ها را با عجله از روی زمین برمیدارند و هرکدام به سرعت از صحنه خارج میشوند. ساران وسط صحنه، رو به پرده مینشینند. سعی میکند سخن‌اش را آغاز کند اما از بیان کلماتش میترسد. به پایین نگاه میکند و نمیتواند به پرده خیره شود. پس از کمی کلنجار رو به تماشاگران، پشت به پرده می‌نشیند. کتابش را باز میکند و شروع به خواندن میکند.

ساران

از پشت پرده به تمام فرشتگانم: سلام. میدانم که هیچکدام از شما هرگز مرا ندیده‌اید و صدای مرا نشنیده‌اید، از این بابت حتما مرا نمی‌شناسید، اما من بسیار خوب شما را میشناسم. شما هر کدام پاره ای از جان من هستید که به خرد مجزا از من رسیده و برای خودتان مَنی شده‌اید. شما اندیشه و تفکری خالص از تفکر و اندیشه من هستید با تجربیاتی زیبا و منحصر به فردی که به مرور زمان از معنا و مفهوم متفاوتی از زندگی کسب

می‌کنید. تفاوت ما نه در وجود، بلکه در
بینش ما نسبت به جهان و زندگیست. هر
آن چیزی که فکر میکنید زیباست،
دیدنی‌ست و هر آن چیزی که فکر
میکنید نادرسته اشتباه‌ست. میخواهم این
را به شما بگویم، به همان اندازه که
متفاوتیم، به یکدیگر شبیه هستیم.
شبهت‌هاست که ما را به یکدیگر وصل
میکند و تفاوت‌ها است که ما را میسازد.
از متفاوت بودن نترسید، از خودتان
نبودن بترسید.

{کتاب را بسته و سکوت میکند} این آخرین
نامه‌ای بود که از طرف شما دریافت
کرده ایم. میدانم نباید اینطور با شما
صحبت کنم اما چاره‌ی دیگری ندارم.
کسی جز شما نیست که بتواند به من
کمک کند.

من برای خوانش دعا اینجا حاضر نشدم.
آمده‌ام تا به گناهم اعتراف کنم. من

ساران هستم ، همانی که از همه‌ی فرشتگانتان کوتاه قامت تر است. همانی که شانه‌های افتاده و موهای ژولیده‌ای دارد. احتمالا همانطور که گفتید مرا خوب می‌شناسید. حتما خبر دارید که سالیان سال است که در حضور شما به راز و نیاز می‌پردازم. دعا می‌خوانم و شما را می‌پرستم... و احتمالا حالا با تعجب از خودتان می‌پرسید چطور فرشته‌ی من دست به گناه زده؟... {می‌خندد اما بلافاصله خنده‌اش محو میشود} متاسفم...

اولین باری که دیدم‌اش نمیدانستم چه حسی به او دارم. برای قربانی کردن آورده بودنش. هوشیار نبود. مشخص بود که مدت‌ها است غذا نخورده. بدن لاغر و ضعیفی داشت، با این حال دست و پایش را بسته بودند تا مبادا معجزه‌ای بشود و بتواند با یک پاره گوشتی که به استخوان دارد فرار کند. احساس گناه می‌کردم.

احساس گناه از تماشای آن منظره. از آن که مرگ کسی به شکستگی و درماندگی او ببینم می‌ترسیدم. چه گناهی میتوانست مرتکب شود؟ چه نافرمانی‌ای می‌توانست منجر به چنین رخ دادی شود؟ تلاش کردم جلوی احساساتم را بگیرم، اما نتوانستم. جلوی اجرای مراسم را گرفتم با این تصور که شاید بتوانم فرصت دوباره‌ای به اون ببخشم.

فکر میکردم اشتباه میکنم، اما حالا فهمیدم سرنوشت این بود که جلوی مراسم را بگیرم. با او صحبت کردم. آیات آسمانی‌ای نبود که حفظ نباشد و داستانی نبود که در رابطه با فرشتگان نداند. آن دختر از قبیله اوپرستان بود. نه تنها از اوپرستان، بلکه فرزند یک مغ بود. زمانی که یک دختر بچه بود به شما ایمان داشت تا آن که به روستایشان حمله شد. مردها را کشتند، زنان را به اسارت گرفتند

و خانه ها را آتش زدند. توسط خود
اوپرستان مورد حمله قرار گرفتند.

میدانم که ما هرکاری که میکنیم برای
نجات خودمان است، میدانم که تمام
سخنانی که به آنها میگوییم در رابطه با
وعده بهشت تماما دروغ است، میدانم
نقش راهنما را بازی میکنیم و منجی
نیستیم، اما عذاب آور است وقتی میبینیم
اشخاصی که دقیقا شبیه ما هستند در
آتش زندگی میسوزند و مایی که همه
چشم امید آنها هستیم هیچ کمکی به آنها
نمی‌کنیم. تماشایشان میکنیم و... صدای
فریادهایشان را نادیده میگیریم با
خودمان میگوییم برایمان مهم نیست.
آنها به ما امید دارند، درحالی که ما از آنها
متنفریم.

همانقدر که باهم متفاوتیم، به یکدیگر
شبیهیم. ما هم امید داریم! امید به آنکه
روزی به همان بهشتی برسیم که به انسان

ها وعده‌ی دروغ داده ایم. از کجا معلوم
که به ما وعده‌ی دروغ داده نشده باشد؟
ما هم همانند انسان‌ها نه چیزی دیده ایم
و نه شنیده ایم، با این حال سر خم
میکنیم به امید روزی که شاید به
آرزوهایمان برسیم. از کجا معلوم که به
آرزوهایمان برسیم؟

{مکت} من به گناهانم اعتراف کردم و
حالا میخواهم قسم بخورم. قسم بخورم
که هرگز به زمین برنخواهم گشت و دیگر
سراغ آن دختر نمیروم، اما یک شرط
دارم. به عنوان فرشته ای که از ابتدای
خلق شدن شما را پرستید و بی چون و
چرا قوانین شما را پذیرفت، میخواهم یک
بار هم که شده از پشت پرده بیرون بیایید
و به من بگویید نرو. میخواهم به من
بگویید نرو، بمان. بمان چون برای من با
ارزش هستی. بمان چون تمام سخنانی
که تا به این مدت شنیده ای دروغ نبوده

است. تمام راز و نیازهایت را، درد و
دل‌هایت را، آرزوهایت را شنیده‌ام. از
پشت پرده بیرون آمده‌ام و تو را در آغوش
کشیده‌ام چون دوستت دارم! {مکت.
صدایش را بالا می‌برد} بگو! به من بگو! بگو
که صدای مرا میشنوی. بگو که به ما دروغ
نگفتی. بگو که ما واقعا فرزندان تو بودیم
و تو واقعا ما را دوست داشتی!

سکوت. ساران از جا بلند میشود. مردد به طرف پرده میرود اما عقب رفته، از صحنه خارج
میشود. پرده کمی بعد تکان می‌خورد و عاشیان از پشت آن نمایان میشود. سپس پشت
پرده محو میگردد. نور میرود.

پرده ششم: معبد

مریوا جای همیشگی در گوشه سمت راست صحنه قرار دارد. در حالی که سرش را بین پاهایش گذاشته به خواب رفته است. ساران از پشت مجسمه وارد صحنه میشود و به تماشای مریوا میپردازد. مدتی در سکوت میگذرد. ناگهان خدمتگزار وارد صحنه میشود. نگران است. با ترس به اطراف نگاهی می‌اندازد. سپس پس از اطمینان از تنهایی، معجون شیشه‌ای قرمز رنگش را از جیب در می‌آورد. بار دیگر به اطراف نگاهی انداخته و سپس آن را سر میکشد. نفس راحتی میکشید و شاد و خرم جرعه دیگری مینوشد. ساران آهسته به او نزدیک میشود و با کنجکاو او را بو میکند. از شدت بوی تند چهره‌اش در هم میرود. کنارش ایستاده و سخن میگوید.

ساران خدمتگزار!

خدمتگزار {از جا پریده و با ترس به اطراف مینگرد} آه...
میتوانم توضیح بدهم... آنطور که به نظر میرسد نیست... به جان او قسم راست میگوییم! {کسی را اطراف خود نمیبیند} چه کسی بود؟

ساران من ساران هستم. فرشته معبد.

خدمتگزار {زانو زده و دستانش را به هم قلاب میکند}
خواهش میکنم مرا ببخشید! خواهش میکنم به من رحم کنید. من بیچاره‌ام، بدبختم، جز این بطری چیزی برای

تسکین دردهایم باقی نمانده است . به من
رحم کنید خواهش میکنم!

ساران به جلو خم شده، گردن خدمتگزار را میگیرد.

هییس! آرام تر. بیدارش میکنی. من
گناهی که کردی را میبخشم اما به شرط
آن که جواب سوالم را بدهی.

ساران

خدمتگزار سر تکان میدهد.

چند وقت است که به مرداس خدمت
میکنی؟

ساران

از وقتی یادم می‌آید به خانواده‌یشان
خدمت میکنم، خاک پایشان را می‌بوسم.
غلامی میکنم.

خدمتگزار

از حمله مرداس به روستاهای دیگر خبری
داری؟

ساران

خدمتگزار فکر کردم میخواهید فقط یک سوال
بپرسید.

ساران میخواستم اما یک سوال دیگر برایم پیش
آمد. میخواهی جواب بدهی یا...

خدمتگزار باشد باشد جواب میدهم! به جان او
میگویم!

ساران از حمله مرداس به روستاهای دیگر خبر
داری؟

خدمتگزار بله! همیشان.

ساران {وحشت} همیشان؟

خدمتگزار آخ... البته نه... نمیدانم شاید اشتباه کنم.

ساران چندتا؟

خدمتگزار خیلی زیاد. انقدر که از سواد من خارج
است. شاید گفتنش حماقت باشه، اما
جان آقا من تا بیست و دو فقط میتوانم
بشمارم.

ساران
چرا به آنها حمله میکند؟

خدمتگزار
جان آقا نمیدانم. خود مرداس هم
نمیداند. فقط دستورات را اجرا میکند.

ساران
دستورات؟ از کجا؟

خدمتگزار
از آسمان.

ساران
از آسمان؟

خدمتگزار
بله! خود مرداس غلط بکند همچین کاری
کند آقا. هر کاری که میکند برای رضایت
اوست.

ساران
چه کسی دستورات را از آسمان برای او
می آورد؟

خدمتگزار
{گریه} بخدا نمیدانم، جان آقا به ارواح
خاک ننهام نمیدانم! هیچکس نمیداند.
همه این چیزهایی که بهتان گفتم یک راز
است. اگر مرداس بفهمد که اینها را به
شما گفتم من را میکشد. {مکث} اگر

اجازه بدهید دیگر از حضورتان مرخص
شوم. دیگر نمیخورم. قول میدم.

ساران خدمتگزار را رها میکند. خدمتگزار با ترس و وحشت از صحنه خارج میشود. مریوا
بیدار میشود. ساران کنار مریوا مینشیند.

حالت خوب است؟

ساران

وقتی تو حضور داری بهترم. چه شد؟
توانستی با او صحبت کنی؟

مریوا

آری.

ساران

چه گفت؟

مریوا

گفت متأسف است که چنین اتفاقی برای
افتاد. از تو طلب بخشش کرد.

ساران

اگر او را نبخشم چطور؟

مریوا

فکر نکنم فرقی به حال ما بکند.

ساران

سکوت.

ساران

ما باید فرار کنیم.

ماریوا

منظورت از ما چیست؟

ساران

من هم میخواهم با تو بیایم. دربارش فکر کرده ام. نمیخواهم دیگر در آسمان باشم. تمام طول وجودم خدمت کرده ام. دیگر نمیتوانم. خسته شده ام.

ماریوا

متوجه نیستی چه میگوئی. میگفتی باید از قوانین پیروی کنیم. میگفتی باید راه درست را در پیش گرفت، حالا میگوئی باید فرار کنیم؟

ساران

من هنوز هم باور دارم که باید راه درست را رفت فقط الان باور دارم راه درست مسیر دیگرست. فهمیدم که راه من از بقیه جداست. چیزی که من میخواهم یک زندگی زیباست. نمیخواهم فانوس راهی باشم که هرگز خودم تجربه اش نکرده ام. میخواهم شروع و پایان زندگی ام را بنویسم. میخواهم خطا کنم، شکست

بخورم، تجربه کنم و یاد بگیرم. میخواهم برای اولین بار طعم میوه‌ها را بچشم، عاشق بشوم و بمیرم. نمیخواهم تا ابد سردرگم روزی باشم که شاید به آرزوهایم برسیم.

توهم آرزو داری؟ فکر میکردم فقط ما هستیم که به خواسته‌هایمان نمی‌رسیم.

ماریوا

همانقدر که متفاوتیم به یکدیگر شبیه هستیم.

ساران

سکوت. ساران دستش را به طرف چهره ماریوا میبرد و صورتش را با لمس میکند.

امشب باهم فرار میکنیم. اما میخواهم قبل از آن به من چیزی بگویی. دستور حمله به روستای شما از طرف آسمان بود. میدانم کار چه کسی است اما نمیدانم برای چه باید چنین کاری را بکند. چیزی هست که حدس میزنی دلیل کشته شدن قبیله‌ات باشد؟

ساران

ماریوا

ما هیچوقت خلاف قوانین آسمان رفتار
نکرده ایم.

ساران

میدانم، منم فکر نمیکنم دلیلش به
نافرمانی مربوط باشد. باید مسئله
مهمتری در میان باشد. درباره فرشته
معبدتان چیزی نمیدانی؟ پدرت! او چیزی
درباره‌ی فرشته معبدتان نگفت؟ اسمی از
او به یاد نداری؟

ماریوا

من بچه بودم. خیلی وقت پیش بود. اگر
هم گفته باشد از یادم رفته است.
بیخشید.

{پس از کمی تفکر} اما آخرین شبی را که
با پدرم بودم خوب به یاد دارم. رفتارش
عجیب بود. گویا از چیزی میترسید. غم و
وحشت را از اعماق چشمانش میتوانستم
بینم. موهایش سفید شده بود. صدایش
میلرزید. همه مردم اینطور بودند. همه
میترسیدند. زنا بچه‌هایشان را در خانه‌ها

پنهان میکردند. مردان نیزه و شمشیر به دست داشتند. کسی نمیخندید. آن شب خبری از آواز شبانه نبود. فقط سکوت مرگباری بود که با صدای آتش در آمیخته بود.

همان شب بود که پدرم آخرین قصه قبل خواب را برایم خواند: روزی روزگاری در سرزمینی دور، پسر بچه کوچیکی از خانه‌اش رانده شد. با سن کمی که داشت مرگش حتمی بود، اما معجزه‌ای صورت گرفت و او توسط رهگذرها نجات پیدا کرد. مدت‌ها گذشت و پسر بچه بزرگ شد. با حسرت آنکه هیچوقت دلیل طرد شدن‌اش از سوی خانواده را نفهمیده بود. به همین سبب به همان خانه‌ای رفت که از آن بیرون رانده شده بود. کلبه‌ای در وسط جنگل، مکانی دور از شهر. اوایل از آن مکان میترسید، از همین بابت سعی میکرد به کل همه چیز را فراموش کند

اما نتوانست. وقتی که شجاعت اش با بالا رفتن سن اش افزایش پیدا کرد، جرئت رویاروی شدن با درب آن خانه را یافت. روز اول از دور تماشا کرد. روز دوم نزدیک تر شد اما باز جرئت آنکه جلوی درب بایستد را نداشت. روز سوم جلوی درب ایستاد اما نتوانست در بزند. روز چهارم در زد، اما کسی جواب نداد.

آن پسر برای پنجاه سال پیایی به کلبه آمد و پشت درب صحبت میکرد، بدون آنکه کوچک ترین پاسخی از آن سوی خانه دریافت کند. اوایل عصبی بود. به کلبه می آمد تا خانواده اش را سرزنش کند، اما بعد... پس از مدتی گویا که عصبانیت اش را فراموش کرده باشد، یا شاید از روی عادت یا شاید از روی یک اعتقاد خاص قدیمی جلوی درب کلبه می آمد تا درباره اتفاقات روزش بگوید. فرقی نمیکرد چی میگفت، چقدر جلوی

درب می‌ایستاد یا در چه زمانی از روز آنجا حاضر میشد. هیچوقت درب باز نمیشد.

روزی رسید که بالاخره آن پسر پیر شد. با عصا جلوی درب کلبه رسید و ایستاد. دیگر نمیخواست حرف بزند، از حرف زدن و صبر کردن خسته شده بود. دستش را دراز کرد و درب را هل داد. درکمال ناباوری درب باز شد. آن پسر تمام عمرش را جلوی درب آن کلبه می‌آمد، به تصور آنکه کسی پشت درب به سخنانش گوش میدهد، درحالی که هیچکس پشت آن نبود. او هیچوقت درب را باز نکرده بود. چون میترسید درب قفل باشد... یا بدتر از آن کسی پشت درب نباشد.

به من گفתי پدر ات داستان هایی درباره ی فرشتگان میگفت. این هم یکی از آن داستان‌ها بود؟

ساران

پدرم هیچوقت مستقیم به فرشتگان اشاره نمی‌کرد، اما تمام قصه‌هایش درباره آنها بود.

ماریوا

آن پسر بچه، چه اتفاقی برایش افتاد؟

ساران

به همه گفت که کسی پشت درب نیست.

ماریوا

بعدش؟

ساران

مجازات شد.

ماریوا

پسر بچه داستان فرشته معبدتان بود و رازی که برملا کرد دلیل قتل عام قبیله شما.

ساران

{سکوت} به من گوش بده. من باید برای آخرین بار به آسمان بروم. زود برمیگردم.

اگر می‌خواهی فرار کنی همین الان بکن. منتظر چه هستی؟

ماریوا

باید به بقیه فرشتگان بگویم. اگر نگویم ممکن است این اتفاق تکرار شود.

ساران

پرده ششم: معبد

ساران به طرف مجسمه میروند اما ناگهان مردد میمانند.

ساران
زود برمیگردم. قول میدهم.

ساران از صحنه خارج میشود. نور میروند.

پرده هفتم: آسمان

فرشته ۱، ۲ و ۳ بر روی جایگاه همیشگی نشسته‌اند. مشغول دعا هستند. پس از مدت کوتاهی پرده سرخ رنگ کنار رفته و عاشیان از پشت آن بیرون می‌آید.

عاشیان

فرشتگان من، خبر های خوبی برایتان دارم! او از همه‌ی شما راضی بود اما!... متاسفانه هنوز پلیدی در بین ما پرسه میزند. همانطور که احتمالاً متوجه شدید ساران، یکی از فرشتگان بزرگ آسمان امروز در بین ما نیست. {به صندلی خالی اشاره میکند، نفس عمیقی میکشد} حقیقت تلخ است و تلخی آن غیر قابل تحمل، اما مطرح نکردن‌اش به همان اندازه اشتباه و نادرست: او به همه‌ی ما خیانت کرد. به زمین رفت، قوانین آسمان را زیر پا گذاشت و با پشت کردن به تمام هشدارها و نصیحت‌هایمان به کار خودش ادامه داد تا پلیدی کامل او را در اختیارش گرفت. حال ما تنها سی و چهار فرشته در آسمان هستیم. چقدر دردناک و زجر آور... به هر حال، وظایف ما ادامه دارد و

به اتمام نرسیده است. هنوز برای رسیدن به وعده بزرگ بهشتی باید تلاش کرد. میخواهم بار دیگه یاد آوری کنم که این بلا ممکن است برای هر کدام از شما اتفاق بیوفتد. هیچکس مستثنی نیست. پلیدی و خودخواهی دامن هرکسی را که شهامت استقامت نداشته باشد خواهد گرفت و آن را در خود غرق میکند. مبدا گمراه بشوید، مبدا فکر نافرمانی به سرتان بزند، مبدا به آسمان پشت کنید و تمام زحماتی که کشیدید را به فنا بدهید! بترسید، بترسید از روزی که دیگر فرشته‌ای در آسمان نباشد تا با پلیدی مقابله کند! بترسید از روزی که تاریکی بر آسمان سایه بیندازد! بترسید از روزی که پرده کنار برود و منبع خوبی های ما آلوده به گناه شود!

آن موقع نابودی همه‌ی ما را رقم خواهد زد. زمانی که ما اینجا نباشیم دیگه امیدی

برای هیچکس وجود نخواهد داشت. دیگر خبری از بهشتی نخواهد بود... دیگر آرزویی نیست... تمام آن چیزی که خواهید داشت، از بهشت برین و دنیای زیبایی ها در یک چشم به هم زدن فراموش خواهد شد و جایش را به تنهایی و انزوا و درد و عذاب خواهد بخشید، و افسوس میخورید از اینکه امروز اینجا نایستادید و مقاومت نکرده اید.

همه شما را دوست دارم. از صمیم قلب میگویم! هرگز چیزی جز صلاح شما نخواستم و نخواهم خواست. شما باعث افتخار من هستید، شما جنگجویان خوبی ها هستید، شما...

ساران وارد صحنه میشود و سخن عاشیان را قطع میکند. تمام پوستش سوخته است. همانند ذغالی که در آتش مانده باشد سیاه و چروکیده شده است.

{شوکه شده} ساران...

عاشیان

ساران

{به عاشیان اشاره میکند و با خشم فریاد میزند}
او به همه‌ی ما دروغ گفت! تمام حرف‌های
که از او در تمام طول این سال‌ها شنیدید
دروغ بود!

درباره چه حرف می‌زنی؟

عاشیان

ساران

چرا به همه نمی‌گویی دلیل واقعی حضور
این پرده چیست؟ چرا نمی‌گویی او پرستان
را به جان هم انداختی تا کسی درباره‌ی
حقیقتی که می‌توانست تو را زیر سوال
ببرد بویی نبرد؟ همه برای محافظت از آن
که پشت پرده نیست!

عاشیان

دیوانه شدی. نه تنها با آمدنات پلیدی و
ناپاکی را به این مکان مقدس راه دادی و
موجودیت همه را به خطر انداختی، بلکه
جرئت پیدا کردی که جلوی همه او را زیر
سوال ببری؟ {به فرشتگان} این بلایی
هست که سر شما می‌آید. خوب به او نگاه

کنید! دروغ خطاب کردن همه چیز! به
چهرش نگاه کنید. تو یک خائن هستی!

چرا دروغ گفتی؟

ساران

من هیچوقت دروغ نگفتم. آن دختری که
تمام وقتات را برایش تلف کردی همه را
از خود بافته است. به تو گفتم ما ناجی
نیستیم، به تو گفتم ما راهنمایی میکنیم
اما خودمان را فدا نمیکنیم. با این حال
پیش رفتی و تصمیم گرفتی تمام هشدار
های مرا نادیده بگیری.

عاشیان

پس تو از همه چیز خبر داشتی.

ساران

من از همه چیز خبر دارم چون محافظ
شما هستم! چون وظیفه من در قبال شما
این است که از چیزی که هیچ درکی از
آن ندارید محافظت کنم. به خودت نگاه
کن! آسیب دیده ای. درمانده ای. اگر به
همین منوال پیش بروی تمام زحماتی که
سالیان سال کشیده ای یک باره پوچ

عاشیان

میشود. اگر فقط یک بار... فقط یک بار دیگر پایت را از اینجا بیرون بگذاری برای همیشه به زمین تبعید میشوی. از مقام فرشتگان عزل میشوی و علاوه بر آنکه توسط آدم ها به چشم یک هیولا دیده میشوی، اگر هم زیر نيزه و شمشیرهای آنها جان سالم به در ببری به خاطر گذر زمان بالاخره میمیری. درست مثل یک حیوان!

من فقط حقیقت را میخواهم.

ساران

حقیقت را میخواهی؟ بگذار پس حقیقت را به تو بگویم. از زمانی که به یاد دارم تلاش میکنم تا از شما محافظت کنم. خیلی از شما را این بین از دست دادم و اینطور که مشخص است خیلی های دیگر را نیز از دست میدهم. دردی را که آن آدمها میکشند را ببین! فکر میکنی برای من خوش آیند است که ببینم برادران و خواهرانم به این درد دچار میشوند؟ فکر

عاشیان

میکنی هدف من چیست؟ که خودم و
شما را بیخود و بی جهت عذاب دهم؟

تو هم راهنمای مایی اما منجی نیستی. از
کجا معلوم ما مشکل ماجرا نباشیم؟

ساران

ساران... ساران... ساران... نزدیک ساران
شده و دستش را روی شانه او میگذارد؛ من
هرچقدر که درباره‌ی شما و احساسم به
شما بگویم کم گفته‌ام. شما برادران و
خواهران من هستید. خانواده من
هستین. میدانی این بار که پیش او بودم
چه گفت؟ گفت بهت بگم که تمام
حرفایی که زدی را شنید. متاسف بود از
آنکه نمیتوانست از پشت پرده بیرون بیاید
و تو را در آغوش بگیرد. متاسف بود که
نمیتوانست در حضور تو بگوید که
دوستت دارد، اما بدان که از صمیم قلب
عاشق توست. گفت به تو بگویم که نروی
و بمانی، چون بودندت برایش ارزشمند و
نبودنت دلش را جریحه دار میکند.

عاشیان

{مکث} پس واقعا هست.

ساران

البته! هیچوقت شک نکن. برو سر جات
بنشین. بزار همه چیز به سیر طبیعی
خودش برگردد.

عاشیان

ساران به طرف تماشاگران قدم برمیدارد و جلوی صحنه می ایستد.

آن دختر اوپرست بود. تمام خانواده و
اهالی روستایش اوپرست بودند. مرداس
به آنها حمله کرد و همه را کشت. او چه
جوابی برای این اتفاق داشت؟

ساران

هنوز برایت مهم است؟

عاشیان

میخواهم فقط جوابش را بدانم. همین.

ساران

حقیقت تلخه ساران، آن دختر از
اوپرستان نبود. هر چیزی که از او شنیدی
دروغ بود.

عاشیان

من فقط جواب او را میخواهم.

ساران

عاشیان
گفت به تو بگویم که برایت بهتر از او در
بهشت انتظار میکشد.

ساران
پس متاسف نبود.

عاشیان
چرا باید متاسف باشد؟

ساران
چون قوانینی که خودش وضع کرده را زیر
پا میگذارد.

عاشیان
قبلا هم برایت توضیح دادم. این ماجرای
آنها نیست، ماجرای ما است. اگه
همدیگر را کشتند به درک! چرا باید مهم
باشد؟

ساران
من نمیخواهم او عذاب بکشد. او لایق این
زندگی نبود.

عاشیان
پس نمیخواهی توبه کنی. در این صورت
دیگر حرفی باهم نداریم. از اینجا برو.

ساران
تا حقیقت را به همه نگویی هیچ جا
نمیروم.

برایت متاسفم. راه دیگری برایم نگذاشتی.

عاشیان

{به فرشتگان دیگر} او را بیرون کنید!

فرشته او ۳ به طرف ساران می روند. ساران به سمت پرده میدود و آن را قبل از رسیدن فرشته ها کنار میکشد. پشت پرده برای تماشاگران نمایان میشود. یک صندلی طلایی که کسی روی آن نیست. یک تاج سلطنتی، یک شمشیر، یک دست لباس زیبای سفید، یک انگشتر و یک کتاب قطور روی صندلی مرتب و منظم قرار دارند. همگی خیره به جایگاه خالی او مبهوت میمانند. ساران از روی زمین بلند میشود و به عاشیان که با چهره‌ای غم اندود و خشمگین به صندلی مینگرد سخن میگوید.

حالا میخواهی حقیقت را بگویی؟

ساران

{مکث} من اولین فرشته‌ای بودم که او خلق کرد. تا پیش از من هیچکس را نداشت. تنها بود. در خلا تاریک و سرد بی‌انتهایی که آن را نیستی میخواند. ترسناک... وحشتناک...

عاشیان

اولین چیزی که پس از باز کردن چشمانم دیدم شادی‌اش بود. شادی از آنکه دیگر تنها نیست. بالاخره توانسته بود برای خودش هم صحبتی خلق بکند که جدای

از او می‌اندیشید و رفتار میکرد. اوایل حرفی برای گفتن نداشتیم، هیچکداممان نمیدانستیم چطور و به چه هدفی مشغول شویم. البته که من به هدف درمان تنهایی او خلق شدم اما خوب، بعدش چه؟ از این بابت به دنبال هدفی مشترک می‌گشتیم و به نتیجه خارق‌العاده‌ای هم دست یافتیم. ساخت مکانی چنان زیبا و عاری از تنهایی که افرادی همانند ما در آنجا گرد هم آیند. جایی که تاریکی و غم نباشد، تنهایی و سرما نباشد. تنها خوشی شادی و مهربانی جشن و سرور و...

{با اندوه} می‌ترسیدم، می‌ترسیدم از آنکه از دستش بدهم. از آنکه مخلوقی بهتر از من بیافریند و علاقه‌اش را نسبت به من از دست بدهد، یا به کل مرا فراموش کند. نمیتوانستم بگذارم چنین اتفاقی بیوفتد. نمیتوانستم! برای همین از او خواستم که هرگز با کسی جز من حرف نزند. هرگز

خودش را به کسی جز من نشان ندهد و
من اینگونه تنها مخلوقی باشم که او را
میبیند و با او صحبت میکند.

فکر نمی‌کردم بپذیرد اما پذیرفت. پرده‌ای
بین خود و تمام مخلوقات‌اش کشید و
مرا پل ارتباطی‌اش با دنیای پیرامون قرار
داد. از آن پس او می‌آفرید و من از رویا
و هدفمان برای دیگران می‌گفتم، و شاید
درباره شخصی قدرتمند و شگفت‌انگیز
که بایست ستایش‌اش میکردند و
شکرگزارش می‌بودند.

مدت‌ها گذشت و با گذر زمان، او نیز
تغییر کرد. دیگر آن وجود سابق نبود،
گویا که هر بار دست به خلق می‌برد چیزی
از وجودش کاسته میشد. نمی‌خندید.
سخن نمی‌گفت، فکر می‌کرد. او را درهم و
آشفته می‌یافتم. از او پرسیدم مشکل
چیست؟ پاسخ نمیداد. هیچ چیز نمی‌گفت.
فایده‌ای نداشت. دیگر برای من... یا بهتر

است بگویم برای ما نبود. و بالاخره روزی دست از بودن کشید و رفت. من در انتظار بازگشت‌اش سالیان سال انتظار کشیدم اما نیامد. چرا؟ نمیدانم، اما امید دارم که می‌آید. او ما را تنها نمیگذارد.

عاشیان رو به ساران باز می‌گردد.

عاشیان

{صدایش را بالا میبرد} حال به من بگو ساران، چطور میتوانستم در چشمان شما زل بزنم و بگویم رفت؟ چطور میتوانستم بگویم تمام آن دنیایی که وعده‌اش را به شما دادم دیگر وجود ندارد؟ چطور میتوانستم بگویم هیچکس پشت پرده نبود و ما تنها هستیم؟ چطور نمیتوانستم؟! چطور!؟

چند وقت است که نیست؟

ساران

عاشیان

از زمان تولد اولین انسان تا به امروز. من
نمیدانم او برای چه رفت، اما میدانم به
آنها مربوط است.

چه باید میگفتم؟ چه باید میکردم؟ من
آن بودم که رویای بهشت را در سر شما
پروراند، همانطور که رویایش در سر من
به وجود آمد. حالا چطور میگفتم که هیچ
درست نیست؟

میتوانستی حقیقت را بگویی.

ساران

عاشیان

که بروید و همچون حیوان زندگی کنید؟
به خاطر مال و منال و طمع یکدیگر را
بکشید و بمیرید؟ بله! همه این سال ها
حقه کردم تا نگذارم چنین شود، زیرا
امروز هم باور دارم او بازمیگردد.
بازمیگردد و همه‌ی ما را به رویایمان
می‌رساند.

ساران

اگر هم او روزی بازگردد دیگر نمیخواهم
برای آن روز صبر کنم. من از مرگ

حراسی ندارم، از زیست پوچام میتروسم.
مدتهاست که دیگر فرشته نیستم.

ساران به هدف خارج شدن از صحنه قدم بر میدارد. سخن عاشیان ناگهان او را سر جا
نگه میدارد.

عاشیان تصور میکنی میروی و با آن دختر
خوشبخت میشوی اما به او نمیرسی!

ساران منظورت چیست؟ چه بلایی سرش
آورده ای؟

عاشیان کاری را کردم که مدت ها پیش باید
میکردم.

عاشیان همانطور که در وسط صحنه قرار دارد در چشمان مخاطبین مینگرد. سکوت
طولانی برقرار میشود. نور آهسته میرود.

پرده هشتم: معبد

ساران وارد صحنه میشود. خبری از مریوا نیست. سردرگم به دنبال او جلوی صحنه می‌آید و به دنبال او میگردد. مرداس درحالی که چاغویی به گلوی مریوا قرار داده وارد صحنه میشود.

مرداس
بالاخره آمدی! نمیدانستم آنقدر دیر
میکنی. دیگر تصور میکردم هرگز
نمی‌آیی.

ساران
او را رها کن. اگر میخواهی جان مرا بگیر
اما به او آسیبی نزن.

مرداس
تو در جایگاهی نیستی که بتوانی دستور
بدهی! تو را طرد کردند. چهره ای برایت
نمانده، از آسمان به زمین افتادی و چون
هیولا به دنبال راه فرار میگردی. زانو بز
تا بگویم چه کنی. {مکث} زانو بز!

ساران زانو میزند.

مرداس
میخواهم آن کاری را که تو نیمه کاره رها
کرده‌ای تمام کنی.

ساران

خواهش میکنم...

مرداس

ساکت شو! مخالفت تو در مراسم منجر به بدگمانی مردم شد. فکر میکنند من لایق این مقام نیستم. زمزمه‌هایش را از این و آن میشنوم، همه اش به خاطر توست! به همین خاطر میخواهم به جبران اشتباهی که کرده‌ای یکبار دیگر مراسم را خصوصی از سر بگیریم:

به نام پروردگار اوپرستان. رضایت او در رضایت فرشتگان است و...

ساران

نمیدانم از عاشیان چه شنیده‌ای، اما باید بدانی تمام آن چیزی که از فرشتگان شنیده‌ای دروغ است!

مرداس

...تا آنکه در پس تاریکی جهنم، روشنایی امید زاده شد! فرشتگان! موجوداتی که خوبی همانمشان و پاکی ذاتشان بود به زمین آمدند تا...

ساران

هیچکس پشت پرده نبود... هیچکس بالای سرمان نبود... هیچکس صدای ما را نمیشنید. هر آن چیزی که از تصویر او برای ما ساختند برای کنترل رفتار و کردار ما در راستای خواسته‌هایشان بود!

مرداس

...یکم) اوپرستان گوشت نمیخورند. دوم) اوپرستان شراب نمینوشند. سوم) اوپرستان در کار فرشتگان دخالت نمیکنند...

ساران

و هر آن چیزی که از ما باقیست امیدی برای کسب آزادی صلب شده‌ی ماست. هیچ چیز سر جایش نیست.

مرداس

این را تو میگویی؟ پس تو از کجا آمده‌ای؟

ساران

من زاده‌ی همان آسمانی هستم که زمین‌اش خانه‌ی توست. از حسرت‌های من تا رنج تو فاصله‌ای نیست. رشته کلاف پوسیده‌ی اعتقاد است که ما را به دنبال هیچ، به جان هم انداخته.

باوری که از آن حرف میزنی همه‌ی
زندگی من است.

مرداس

پاره کردن این کلاف پوسیده چون به باور
و آرزویمان گره خورده کاری بس دشوار
است، اما این کلاف همان زنجیر
بردگی است. تا زمانی که پاره نشود ما
غلامان دروغ خواهیم بود.

ساران

مرداس در سکوت به حرف های ساران گوش سپرده است.

سخنان من را بشنو. شاید سوختن تن‌ام
معنایی بیش از طرد شدن داشته باشد.

ساران

تو اشتباه میکنی. او هست. او وجود دارد.
او به من میگوید کجا بروم و چه بکنم. او
گفت قربانی را می‌پذیرفت، برخلاف تو که
گفتی خواهان‌اش نبود.

مرداس

شخصی که از آن حرف میزنی او نیست.

ساران

مرداس حال میفهمم چرا طرد شدی. از اصلاح تو
ناامید شدند. درست فکر میگردند.

مرداس خنجر را داخل بدن مریوا فرو میکند. ساران فریاد میکشد. مریوا وسط صحنه به زمین میخورد. ساران به طرف مرداس هجوم می‌برد. هر دو با یکدیگر درگیر میشوند. ساران با دو دستش خنجر او را گرفته و مانع برخورد خنجر با بدنش میشود. خنجر پوست دو دستش را پاره میکند. ساران موفق میشود خنجر را از مرداس بگیرد و به تن او فرو کند. مرداس درحالی که به دیوار تکیه میکند آهسته روی زمین مینشیند و جان میدهد. ساران به طرف مریوا که در وسط صحنه افتاده است رفته و او را در آغوش میکشد.

ساران چیزی نیست. حالت خوب میشود. نفس
بکش.

مریوا تو دروغ گفتی. تو گفتی او از من طلب
بخشش کرد. گفتی پشیمان بود. چرا؟

ساران میخواستم او را ببخشی. مرا ببخش...
نباید میرفتم... من نباید تنهایت
میگذاشتم... باید همان موقع فرار
میگردیم.

مریوا من ناراحت نیستم. هر اتفاقی که این
مدت رقم خورد تنها معجزه‌ای بود که

میتوانست زندگی بیهوده مرا موقر کند.
پیش از این فکر میکردم که دنیا سر لج با
من برداشته، ولی حالا با حضور تو
فهمیدم تنها نیستم.

مریوا میخندد. سکوت.

ساکت نباش. چیزی بگو. من را با
سکوتات نیازار.

مریوا

متاسفم.

ساران

هیچوقت متاسف نباش. هیچوقت.
{مکت} میخواهم امشب برای من قصه
بخوانی. لطفا.

مریوا

سکوت کوتاه. ساران پس از کمی تفکر سخن میگوید.

سالیان سال پیش، پیش از تولد همه‌ی
ما، او آسمان را آفرین. به هدف آنکه
دنیایی بی نقص و جاودان به نام بهشت را
خلق کند. جایی عاری از دغدغه،

ساران

خستگی، رنج و مشقت و از همه مهم تر تنهایی. جایی که تمام آرزو ها به حقیقت تبدیل شده و تا ابد ادامه داشت. همه چیز آرام به سرانجام میرسید، تا آنکه در پس روشنایی بهشت، معنای واقعی زندگی را یافت. به آن جان بخشید و در دامان خود پرورش داد تا زندگی بوجود آمد، و به دنبال آن مرگ زاده شد، چرا که ارزش آن به زمانیست که دیگر بدست نمی آید. عشق زاده‌ی زندگی‌یست که پایان آن هرچند تلخ، اما دیدنی‌ست. پایان تلخ شروع آغازی خوش است، چرا که عالم یک زندگی به ما بدهکار است.

صحنه تاریک میشود. جمله فوق از طریق پروژکتور بر روی پرده نمایان میشود:

پس از آن تمام فرشتگان به زمین آمدند،

.

.

.

جز یکی.

—پایان—